

پردهٔ نفرت

یکی از شب های سرد ماه قوس بود. بعد از آمدن از مسجد، نان شب را با خانم و سه پسر به دور یک دسترخوان صرف کردیم. آتش داخل چری، فضای اتاق را گرم ساخته بود. پسر کوچک سه سال و پسر بزرگ شانزده سال عمر داشتند. پسر دیگر که ده سال عمر داشت، کمی سرما خورده بود و سرفه می کرد. ما آنشب گرم و خوش بودیم؛ چون عصر همان روز چری را گذاشته و ساعتی قبل از آن، پنج سیر چوب ارچه و نیم خروار ذغال سنگ خریده بودم. اگر چه فکر نمی کردیم، که آنشب برف و یا باران ببارد؛ ولی حدس زده می توانستم، که شب قبل در کوه های اطراف شهر کمی برف باریده باشد؛ به خاطری که سردی هوا نسبت به شب های دیگر در بیرون از اتاق، زیادتر شده بود و بدون لباس گرم تر گزاره نمی شد. آنشب با وجود نبودن برق، بر علاوه گرم بودن اتاق، صحبت های ما نیز گرمتر شده بود، هر کس قصه یی کرده و می خندیدیم. خانم که معلم مکتب بود و صنوف پنجم و ششم را مضمون پشتو تدریس می کرد، کمی پریشان معلوم میشد. من علت پریشانی او را حدس زده می توانستم؛ چون که او نسبت به من، اولاد دوست تر بود و به خاطر فواد و سرفه های متواتر و پیهم او، احساس خوش نداشت. فواد با وجود مریضی، آن شب سوال های شیرین می کرد و با ما می خندید. در همین لحظه های خوشی، زنگ تیلیفون جیبی من به صدا آمد. سخی پسر کاکا، دوست و همرازم بود. او در یکی از مؤسسات خارجی کار می کرد؛ از صدایش حدس زدم، که پریشان میباشد. او بعد از احوالپرسی مختصر گفت:

- بچه کاکا جان...! میدانم، که تقاضای مه بی مورد اس؛ ولی اگه خانه ما نیایی، تباه میشم؛ زندگیم از هم میپاشه؛ دگه حوصله مه به آخر رسیده... لطفاً... لطفاً هر چه زود تر اینجه بیا. گفتمش:

- سخی جان چی گپ اس...؟! ده ای وقت شب چی مشکلی به تو رخ داده، که ایقه پریشانی ساخته. گفت:

- زیاد سوال نکو... لطفاً خانه ما بیا و خانواده ما ره از تباهی و بربادی نجات بتی. اگه نی...! خوب به هر صورت... منتظرت هستم. خداحافظ.

من حَک و پَک ماندم. زن و اولادم با چشمان سوال برانگیز و تشویش زیاد، به من می دیدند؛ ولی من به سوال های شان جوابی نداشتم؛ چون خودم نیز نمیدانستم، که سخی با کدام نوع مشکل مواجه شده است. اگر چه که در ماه و یا دو ماه، ما منزل آنان و آنها منزل ما به نان شب می آمدند؛ قصه و خنده می کردیم و ساعت ده بجه شب، به خانه های خود می رفتیم؛ اما اینطور اتفاق نیفتاده بود، که نصف شب، او با این

عجله مرا به منزل خود بخاورد. با تیزی کرتی خود را از کوبند گرفته، به تن کردم؛ پتوی خود را به دورم پیچانیده و به خانم گفتم:

- جانم سوال نکو... مه هم از گپ خیر ندارم. وقتی آمدم بر تان قصه خات کدم... حالی دگه مه رفتم... خداحافظ.

خانم که پریشان تر شده بود، گفت:

- مه هم کتیت بروم....

گفتم:

- نخیر جانم...! ضرور نیس. اگه موقع مساعد شد، برت زنگ زده و میگم، که گپ از چی قرار اس. مه دگه رفتم... فرید جان دروازه حویلی ره قفل میکنه.

خانم گفت:

- نی... نی... ضرور نیس، که فرید جان بروه... مه خودم دروازه ره قفل میکنم. حتماً زنگ بزنی، که زهره کفک خات شدم.

از خانه بر آمده و به طرف حویلی پسر کاکایم که سه کوچه دورتر از حویلی کرایبی ما موقعیت داشت، روان شدم. سخی یک پسر و دو دختر به سن های یک الی هفت سال داشت و خانم او نیز در یک مکتب با خانم من معلم بود. آنها با زن کاکا و دو دختر کاکایم که بین بیست و بیست پنج سال عمر داشتند، در خانه پدری شان زندگی می کردند.

با عجله روان بودم، که به مجرد داخل شدن به کوچه آنها، با بایسکل که به سرعت می آمد، تکر کردم. بایسکل ران که پسر جوانی بود، معذرت خواست و مرا از زمین بلند کرد؛ ولی زانوی راست پایم، ضربه خورده بود و لنگ و لنگان به طرف خانه پسر کاکایم روان شدم.

کوچه ها تاریک بودند و در آنشب، مهتاب آخرین نفس هایش را می کشید. وقتی نزدیک خانه سخی رسیدم، برق تعدادی از خانه ها روشن شد و من نیز به مجرد رسیدن به دروازه، زنگ را فشار دادم. زانویم درد می کرد و با دست مالش دادم. لحظه یی نگذشت، که سخی دروازه را باز کرد. اینطور فکر کردم، که او در عقب دروازه حویلی منتظر آمدن من بوده باشد؛ ولی از این که صرف پیراهن به تن داشت، حدسم درست نبود. هر دو بغل کشتی کردیم و او دستم را گرفته و مرا با خود به طرف دهلیز کشید. گفتم:

- بچه کاکا جان خیریت اس...؟ دست مه رها کو، که دروازه ره قایم بسازم.

او دستم را رها ساخته دروازه را قفل کرد و دوباره از دستم کش کرد. در روشنایی گروپ حویلی چشمانم به صورت پریده و مو های پریشانش افتاد. مضطرب و پریشان شدم. در دهلیز ایستاده و پرسیدم:

- اول قصه کو و دل مه ره جمع بساز. چی گپ اس...؟ چی واقعه رخ داده، که ایطو زار و پریشان

هستی...؟

سخی لختی مکث کرد و با صدای لرزان گفت:

- بچه کاکا جان...! نپرس... زندگی تباه شد... به خانه، ماسر اس... ماسر.

به آغوش گرفتمش و در حالی که صورت رنگ پریده اش را می بوسیدم، گفتم:

- حوصله کو... صبر کو... خوده به خداوند لایزال بسپار... اصل گپه بگو و مره از ای حالت پریشانی نجات بتی... چی گپ شده...؟

در همین وقت صدای گریهء خانم کاکایم را شنیدم، که وارخطایی من دو چند شد. به طرف اتاق او روان شده با صدای بلند، گفتم:

- از برای خدا سخی جان...! یک چیزی خو بگو...؟ مره زهره کفک میسازی. خیریت خو اس...؟ همه خوب استن...؟ زن کاکایم خو خوب اس...؟

دختر کلان کاکایم که از سخی صرف پنج سال کوچکتر بود، از اتاق مادر خارج شد و با دیدن من سلام داد. دیدم او هم پریشان و جگر خون مییاشد. بعد از احوال پرسی مختصر، پرسیدم:

- دختر کاکا جان...! چی گپ اس...؟ یکی تان خو یک چیزی بگوین. چی اتفاقی افتاده، که همه ایقه پریشان میباشین.

دختر کاکایم هق هق به گریه شد و در بین گریه کردن، گفت:

- بچه کاکا جان...! بچه کاکا جان... دگه گزاره ما یکجا شده نمیتانه. ما تیت و پاشان شدیم؛ رسوا و بی عزت شدیم. گرداگرد همسایه ها به بامها بالا شده و صدای ما ره شنیدن. دگه به ای منطقه روی نداریم؛ تا طرف کسی سیل کنیم. خودت بگو، که چی کنیم.

شانه هایش را گرفته، سوال کردم:

- نازنین جان...! تا وقتی ندانم، که چی گپ شده، مه چطو قضاوت میتانم. ایقه بگو، که همه خوب استن و یا خیر...؟

او در حالی که می گریست، گفت:

- هان... هان خیریت اس و همه خوب میباشیم.

سخی گفت:

- بچه کاکا جان...! یکبار داخل برو، باز میفامی، که چی گپ اس. بیا... بیا به اتاق مه، تا بدانی که کی مست و دیوانه شده.

به طرف اتاق او که به طرف راست و آخر دهلیز قرار داشت، روان شدم. به مجرد بازکردن دروازه، صدای گریه خانم و اولاد سخی را شنیدم. داخل اتاق شدم. خانم سخی به تخت نشسته بود و دو کودکش را

به آغوش داشت و می گریست. دخترک هفت ساله او، به زمین نشسته و با دستانش پا های مادر را محکم گرفته بود و زار زار گریه می کرد. با داخل شدن من به اتاق، خانم سخی نیم خیز شد و سلام داد. از بس پریشان و مضطرب بودم، بدون آن که جواب سلامش را و علیک بگیرم، دختر سخی را از زمین بلند کرده و بوسیدم. او را ناز داده و گفتم؛ تا گریه نکند. دخترک را به آغوش گرفته بالای دوشک نشستم. با دیدن صحنه حیران ماندم، که چی گپی رخ داده باشد. من در طول عمرم اینطور یک صحنه را در خانه آنها ندیده بودم؛ خانواده آنان صمیمی و دوست بوده همیشه خوش و خندان بودند. من تعجب زده به وضعیت می دیدم و تا جایی حدس زدم، که بین زن و شوهر بگو مگو شده است؛ ولی اطمینان نداشتم؛ چون که هرگز به یاد نداشتم؛ تا سخی و خانمش بگو مگوی عادی کرده باشند. حک و پک، گاهی به سخی و گاهی به خانمش میدیدم. زبان درکامم چسپیده بود و توان اظهار کلمه یی را نداشتم. سخی پهلویم نشست. وقتی از گپ زدن او نا امید شدم، به خانمش دیدم. او با دیدن به چشمان من، به صدای بلند به گریستن شد. با اشاره به دختر کاکایم که در دهن دروازه ایستاده بود، فهماندم؛ تا کودکان را از اتاق خارج سازد. نازنین به طرف خانم برادرش رفت و خواست کودک شیر خوار را از بغلش بگیرد، که او به مانند ببر، نازنین را عقب زد و گفت:

- دُور شو. دگه حق نداری اولاد مره بغل کنی. برو... نمیتیم. لطفاً از اتاق خارج شو، که قواره ته نبینم.

دختر کاکایم به صدای بلند به گریه شد و بدون اظهار کلام یی به تیزی از اتاق خارج شد. من با این وضعیت و عکس العمل خانم سخی تکان خورده و با خود گفتم:

- احمد بچیش وضعیت خراب اس... خوده بگی، اگه نی بی آب و رسوا خات شدی.

بعد از لحظه یی سکوت، به خود جرأت داده و به خانم سخی گفتم:

- خوار جان...! خیریت خو باشه... چرا اعصابت خراب اس...؟ مره خو بگو، که چی گپ اس...؟ چرا هیچ کس چیزی نمیگه.

خانه پدرش آباد، با شنیدن جملات کنده کنده من، با دستمال که در دستش بود، اشک های گونه هایش را سترد و به آرامی گفت:

- بیدار جان...! دگه یک دقه هم به ای خانه شیشتنی نیستیم. از مداخله کدن دگرا به تنگ آمدیم. ده ای خانه زاریم میکفه. بچه کاکا جانیت یک طرفه قضاوت میکنه. از مادر و خوارای خود دفاع میکنه. تمام تقصیره به گردن مه می اندازد.

یکبار به گریه شد و با صدای بلند گریست. با گریستن مادر، هر سه کودک او به گریه کردن شروع کردند. دخترک سخی را که در پهلویم نشانده و دستم را به دور گردنش حلقه زده بودم، به خود نزدیک تر ساخته،

گفتم:

- عزیزم...! گریان نکو... جان کاکا بس....

به خانم سخی گفتم:

- مریم خوار...! مریم جان... لطفا گریه کنده بس کنین... پیشروی اولادا جنگ و دعوا خوب نیس. اینها طفل استن... بس دگه... اول اجازه بتی، که اولادا ره به اتاق زن کاکا جانم بیرن، باز ما و شما گپ میزنیم. به سخی اشاره کردم و او از جایش برخاست؛ دو کودکش را از آغوش مادر گرفت و به اتاق مادر کلان شان بُرد. بعد بار دوم آمد و دخترک بزرگش را از پهلوی من گرفت؛ دخترک را از اتاق کشیده و دو باره آمد. او در حالی که سرش را می جنبانید و زیر لب کلمات غیر قابل فهم ادا می کرد، پهلویم نشست. من پتویم را از دور تنم دور ساخته و گفتم:

- اگه غلط نکرده باشم، شما دو نفر دعوا کدین... همیشه که یکی از شما قصه کنه؛ تا اصل گپه بفامم. سخی به گپ آمد و گفت:

- تمام گناه از مریم اس. او از یک گپ ناق و بی ارزش، گپه کلان کد و ما ره به پیش مردم رسوا ساخت. او....

مریم صدا زد:

- تو دگه دروغ نگو... قضاوت یک طرفه میکنی... همیشه از خوارا و مادرت دفاع میکنی. سخی گفت:

- بلی... بلی... مه از اونا دفاع میکنم... دفاع به خاطری می کنم، که تره خوب میشناسم. هیچ وقت به کار خانه سهم نمیگیری و به مقابل خانه و خانوادیم، احساس مسؤولیت نکدی و نمیکنی. مریم گفت:

- چپ چپ... ایقه... دروغ نگو. مه اولاد دار میباشم... مکتب میروم... اونجه اعصابم ضعیف میشه... ده خانه هم اولادا اعصاب مه خراب میسازن. مه هم انسان هستم... مه هم به استراحت ضرورت دارم... باز اگه کار ها ره خوارایت کنن، چی شان کم میشه.

سخی از دوشک به پایین آمد و رویش را به طرف چپرکت دور داد و گفت:

- تو یک زن مسؤولیت پذیر نیستی... خوارایم هم کار میکنن... از صبح تا شام وظیفه میباشن... دیگ چاشته مادرم پخته میکنه... اولادایته مادرم چای و نان مینده... تو قراری کده آمده، نان خوده خورده و به اتاق خود میایی و یکی دو ساعت استراحت هم میکنی. اقلأ از اونها خوش خو باش. یک تشکری خو کو؛ تا بدانن، که احساس داری.

مریم از تخت به پایین آمده و به روی سطح اتاق نشست و گفت:

- بایدم کنه... نواسایش استن. مه خو نمیتانم، که از مکتب مانده و ذله آمده، دیگ پخته کنم. باز ده خانه مشترک همه باید سهم بگیرن.
سخی با پوزخند گفت:

- شکر که خانه مشترکه هم میشناسی. پس تو چرا به کار های خانه سهم نمیگیری. اقلأ قانع باش، که اونها زیاد کار میکنن و از سالهای گذشته تا حالی، از تو تقاضای انجام کارها ره نکدن.
من مداخله کرده و گفتم:

- به مه هم اجازه بتین... شما چپ شوین... تمام گیپه فامیدم... علت جنگ و دعوی شما ره دانستم. مریم جان...! اگه اجازیت باشه زن کاکایمه کته دخترا اینجه بخواهم... میخواهم؛ تا مشکل شما دسته جمعی حل شوه.

مریم چادرش را به سر و گردن پیچید و گفت:

- کدام مشکلی ندارم... بیاین... از دست سخی اس... او باعث شد؛ تا به اینجه گپ برسه... بی از او هم شو آخر اس... مه ده ای خانه دگه نمیباشم.
گفتم:

- مریم خوار...! لطفاً چپ باشین. شما یک معلم و با سواد میباشین. شما زن با حوصله و هوشیار هستین؛ اما تعجب میکنم، که...
مریم به تندی پرسید:

- چرا...؟ چرا...؟ تنها گناه مه اس...؟ از برای خدا...! تمام ملامتی به گردن مه افتاده. بیادرجان...! شما هم یک طرفه قضاوت میکنین.
لبخند زده گفتم:

- خوارک گل...! هنوز گپ مه خلاص نشده...مه خود ته مقصر نمیدانم. مطلب مه چیزی دگه اس. مه به ای تعجب میکنم، که به زندگی بار اول میباشه، که می بینم، شما دو نفر جنگ هم یاد دارین. مه بار اول اس، که می شنوم، شما دو نفر دعوا کدین.
مکت کردم؛ حلقم را با لحاب دهن تازه کرده و ادامه دادم:

- کجا شد او محبت و دوستی شما دو نفر...؟ کجا شد عشق و علاقه شما...؟ آخر از روز اول نامزدی تا دو روز قبل که دیدمتان، به یاد ندارم، که به یکی دگی تان یک گپ تا و بالا زده باشین. چقه صمیمیت داشتین. هیچ باورم نمیشه. باور کدن برم مشکل اس، که شما دو نفره به ای حالت میبینم. به حال هر دوی تان افسوس میخورم.

سخی گفت:

- بچه کاکا جان...! راست میگی. مه خجالت میکشم، که خودت ما ره به ای حالت می بینی. امروز زن همسایه خانه ما آمده بود و به بوبویم گفته بود، که عروست چرا کار نمیکنه. دخترا چند روز مهمان میباشن و مسؤولیت خانه ره عروس خانه داره.

سخی خاموش شد و به من گفت:

- خنک خو نمیخوری... یک کمپل برت بیارم. از دست جنگ و دعوا بخاری ره هم کسی آتش نکرده. به او گفتم:

- پروا نداره... اتاق آفتاب رخ اس و ایقه سرد نیس. خو... ادامه بتی. سخی گفت:

- باز بوبویم جواب او ره داده و گفته بود، که مریم جان مکتب میره و مانده و تله میشه. او بیچاره اولاد دار اس، همی که کار اولاد خوده بکنه، کفایت میکنه... باز که از دستش شوه کار خانه ره هم میکنه، جمع و جاروب میکنه... دیگ پخته میکنه. مریم صدا زد و گفت:

- باز نازنین چی گفته بود. او نگفته بود، که راست میگی خاله جان... مریم از روزی که به ای خانه آمده به مثل مهمان اس. سخی گفت:

- بچه کاکا جان...! مریم همی جمله نازنینه که شنیده بود، باد از رقتن زن همسایه، شروع کد و گپ به اینجه رسید.

نازنین داخل آمد و چای آورد. پیاله یی چای به من ریخت و مقابلم گذاشت و گفت:

- درست اس، که مه ای گپه زدیم؛ ولی به مزاق (مزاح) گفتم. اینه حالی مه از مریم جان معذرت میخواهم. به خدا که کدام مطلب خراب نداشتم. مه و نادیه جان هرگز فکر نکدیم، که مریم جان کار میکنه و یا خیر. ما میدانیم، که او اولاد دار اس. باز وقت که داشته، دیگه هم پخته کده، کارهای دگی خانه ره هم کده. بوبویم همیشه ما ره میگه، که زن بیادر تانه به کار نمانین، که اولاد دار اس.

نازنین به مریم نزدیک شد؛ صورتش را بوسید و گفت:

- مره عفو کو مریم جان خاتم بیادر... ما خود ته به مثل خواهر کلان احترام داشته و بی نهایت دوستت داریم.

نازنین از مریم دور شد و گفت:

- خو... درست شد. مه رفتم، که بیادر زادایمه خو بتم.

او رفت و من گفتم:

- پس موضوع حل شد. دگه شما هم آشتی کنین و زن کاکایمه هم جگرخون نسازین. او بیچاره مریض اس و حوصله جنگ و دعوا ره نداره.

سخی خندید و گفت:

- شکر که تمام گپ حل شد و اعصاب مریم جان آرام شد.

مریم به تندى گفت:

- نخیر...! بین مه و خودت حل نشده. مه از تو طلاق میخوام. مه کته تو، دگه یک دقیقه زندگی نمی کنم.

با شنیدن گپ مریم، سخی حیران ماند و نا امیدانه به من نگریست. من که از تعجب کم مانده بود شاخ بکشم، گفتم:

- ای دگه چی قسم گپ اس...؟! طلاق گرفتن بری چی...؟! هر زن به خاطر یکبار بگو مگو، باید از شوهرش طلاق بگیره...؟! شرم اس، که ای گپه میزنین.

مریم گفت:

- بیدار جان...! مه کته ای قسم شوهر یک لحظه زندگی کده نمیتانم. ای برم گپ های بد و زشت زد. مره بی مسؤولیت و احمق گفت.

سخی تند تر گفت:

- بلی گفتم... بازم میگم... تو بی مسؤولیت میباشی و وظیفه زن بودن خوده ادا کده نمیتانی. تو با شنیدن یک جمله ایقه جنگ و دعوا کدی و نازینه بد و بیراه گفتی... خوب شد، که بوبو جانم خوده ده گیرت نداد، اگه نی بی آب و بی عزت میشد.

مریم گفت:

- مره چی فکر کدی. فکر کدی مه ایقه بی ادب و بی تربیه هستم، که به مقابل مادرخود گپ زشت و خراب میزنم. مه طلاق گرفتنی هستم.

سخی به غضب شد و گفت:

- درست اس... صبح گپ میزنیم... تو که کته مه خوش نیستی، مه هم به گفتن چیزی ندارم. هر قسم تو بخواهی همو قسم میکنم.

من که از طرف خانه پریشان بودم و حالت را اینطور خراب دیدم، به صدای تند و اعصاب خراب گفتم:

- شما هر دو ساده و کودن هستین. شما دو نفر به گپ و نصحیت نمیدانین... چطو خجالت نمیکشین، که کلمه طلاقه از زبان تان بیرون میکشین. از اولاده کای گلموره تان بشرمین. از مردم شرم کنین. پیوند زنا شوهری ایقه سست نمیباشه، که به یک جنگ و دعوا از هم بسکله. شرم کرده و خجالت بکشین... مه هر

دوی شماره هوشیار فکر می‌کدم؛ اما اشتباه کده بودم.

مریم گفت:

- بیادر جان...! ای مره احمق گفت... مه چطو فراموش کده میتانم.

سخی گفت:

- تو هم گفتی... نگفتی، که احمق خودت.

من داخل سخنان شان شده و گفتم:

- هر دو بد کدین، که گفتین؛ باز اگه اعصاب تان خراب بود و کلمات خراب گفتین، چی پروا داره. باید گذشت کنین. همی لحظه تصمیم خوده گرفته از یکی دگی تان معذرت می‌خواهین و آشتی می‌کنین. ده غیر او از هر دویتان آزرده می‌شم.

سخی با غضب گفت:

- مه هرگز معذرت نمی‌خایم.

مریم گفت:

- او... او... او...! فکر کدی مه از تو کم هستم و معذرت می‌خواهم... هرگز نی... هرگز...!

در این وقت زنگ تیلوفون جیبی من به صدا آمد. دیدم خانم است. آن را قطع کردم و با فریاد گفتم:

- پس مره بری چی خواستین. وقتی گپ مه بری شما اهمیت نداشت، چرا مره خواستین و وقت مه...!

سخی گپ مرا قطع کرد و گفت:

- بچه کاکاجان...! مره عفو کو. مه اشتباه کدم. مره ببخش... زحمت خوده ببخش. فایده نکد... مه آرزو و پیشنهاد مریم خانمه عملی می‌سازم. دگه مه کته ای قسم یک زن زندگی کده نمیتانم.

با قهر گفتم:

- هر دو مثل آدم بشینین و گپ بزنین. صبر و گذشت کنین. تمام جوانب تصمیم خوده بسنجین. اگه ای پرده نفرت و کدورت ره از پیش چشم های خود دور بسازین. باز زود به یک فیصله معقول رسیده میتانین. لطفاً کمی خجالت بکشین.

از جایم برخاسته، گفتم:

- جای شرم و خجالت اس، که یک زن و شوهر تحصیل کده و زن و شوهری که ده نه سال عروسی یکبار بگو مگو نکدن، ایقه بی عقل میشن. چطو به خود جرأت میتین، که ای کلمه زشت و پلید طلاقه به زبان میارین. خجالت بکشین. حیف او وقت هایی که شما به خاطر درس و سبق ضایع ساختین.

در حالی که به طرف دروازه اتاق میرفتم، گفتم:

- به پوست شما شیطان جای گرفته... شما دو نفر نفرین شدین... شما عقل خوده از دست دادین... مه به

حال شما دو نفر افسوس میخورم. رفتم... دگه کته مه ارتباط تان قطع شد. مه بچه کاکایی به نام سخی و خواهری به نام مریم ندارم... لعنت به شما دو نفر بی عقل... لعنت.

با اعصاب خراب و فکر آشفته از دهلیز به حویلی و از حویلی به کوچه برآمدم و با قدم های تند به طرف خانه خود روان شدم. از بس اعصابم خراب شده بود، تمام تنم میلرزید. سرم را درد گرفته بود و مغزم کار نمی کرد. تماس هوای سرد آخر خزان به صورتم خوشایند بود. لرزش در تمام بدنم مستولی گشته بود. وقتی به نزدیک منزل رسیدم به خانم زنگ زدم، که او دروازه را باز کرد. او با دیدن من دانست، که اعصابم خراب است. بیچاره کلمه بی نگفت. وقتی چای نوشیدیم با چند جمله کوتاه موضوع را برایش قصه کردم. او هم جگرخون و پریشان شد. تا نصف های شب خواب به چشمانم نیامد. بعد از ادای نماز صبح هر قدر کوشیدم دوباره خواب نتوانستم. آن صبح یک دقیقه به مانند یک ساعت سپری می گردید. ساعت نه صبح به دفتر کارم نشسته بودم، که زنگ سخی آمد. نخست نمی خواستم جواب بدهم؛ ولی به ناچار و از روی کنجکاوی جواب دادم. بعد از احوال پرسی سرد من، او خندید. به او گفتم:

- یک آدم بی شرم و بی حیا به مثل تو ندیدیم... چطو میتانی، که خنده کنی. کمی خو خجالت بکش... دگه به مه زنگ نزن... دوستی و برادری مه و تو خلاص شد.

او باز هم خنده کرد و به صدای بلند تر خندید و گفت:

- بچه کاکاجان...! خفه نباش. مه و مریم فیصله آخری خوده کدیم. ما آشتی کدیم و تصمیم گرفتیم، که بعد از تا آخر عمر به مثل دو آدم هوشیار کته یکی دگی خود زندگی کنیم.

پایان